



سوتلانا آکساندرونا آکسیویچ

جنگ

چہرہ ہی زنانه ندارد

ترجمہ از روسی: عبدالمجید احمدی

- جهان نو -

فهرست

- مقدمه‌ی مترجم ۹
- زن‌ها کی برای اولین بار در تاریخ وارد ارتش شدند؟ ۱۱
- انسان بزرگ‌تر از جنگ است ۱۳
- نمی‌خواهم حتا به خاطر بیاورم... ۴۳
- دخترها، بزرگ شوید، بالغ شوید... شما هنوز خامید... ۵۹
- بوی ترس و چمدان آب‌نبات ۷۴
- من این چشم‌رو امروز هم به خاطر می‌آرم... ۱۷۶
- نیاز به سرباز بود... اما من می‌خواستم زیبا هم بمانم... ۲۱۸

انسان بزرگ‌تر از جنگ است

(از دفتر خاطرات روزانه)

میلیون‌ها کشته‌شده در ازای پیشیزی
گام‌های‌شان را بر باریکه‌راه تاریکی
محکم می‌کوبیدند
اسیب ماندلشتام

سال‌های ۱۹۸۵ - ۱۹۷۸

کتابی درباره‌ی جنگ می‌نویسم...

من، منی که خواندن کتاب‌های جنگی را دوست نداشتم، هر چند در سال‌های کودکی و نوجوانی‌ام این کتاب‌ها اولویت مطالعه‌ی همه بودند و خیلی از همسن و سال‌های من هم از این قاعده مستثنا نبودند. این چیز عجیبی نبود. بالاخره ما فرزندان پیروزی بودیم، فرزندان فاتحان جنگ. اولین چیزی که از جنگ به خاطر می‌آورم؟ اندوه کودکانه‌ی خود در میان واژگان نامفهوم و ترس‌برانگیز. همیشه از جنگ صحبت می‌شد؛ در مدرسه، در خانه، در مراسم عروسی و غسل تعمید، در جشن‌ها و در مراسم ترسیم. حتا در صحبت‌های کودکانه هم جنگ نمود داشت. پسر همسایه یک‌بار از من پرسید «این آدمای زیر زمین چی کار می‌کنن؟ بعد جنگ آدمای زیر زمین بیشتر از آدمای روی زمین شدن.» حتا ما هم دنبال گشودن رمز و راز جنگ بودیم.

همان زمان بود که برای اولین بار به مرگ فکر کردم... و بعدش هیچ وقت از فکر کردن به آن دست نکشیدم، این پدیده برای من به مهم‌ترین راز زندگی تبدیل شد.

همه چیز ما در این پدیده‌ی ترسناک و رازآلود ریشه داشت. در خانواده‌ی ما پدر بزرگ اُکراینی‌ام، پدرِ مادرم، در جبهه کشته و جایی در مجارستان دفن شد، و مادر بزرگ بلاروسم که در حقیقت مادرِ پدرم می‌شد، هنگام خدمت در گروهک‌های پارتیزانی تیفوس گرفت و مُرد. دوتا از پسرانش که در ارتش خدمت می‌کردند در همان ماه‌های اولیه‌ی جنگ مفقودالثر شدند، از سه پسرش تنها یکی‌شان به خانه بازگشت، و آن یک نفر پدرم بود. این داستان در هر خانه‌ای تکرار می‌شد. تقریباً همه با همین شدت درگیر جنگ بودند. نمی‌شد راجع به مرگ فکر نکرد. مرگ مانند سایه با مردم حرکت می‌کرد...

تا سال‌های متمادی پسران روستایی جنگ روس‌ها و آلمانی‌ها را بازی می‌کردند.

کلمات آلمانی را فریاد می‌زدند؛ "Hände hoch", "Zuruck", "Hitler kaput!"

ما جهان بدون جنگ را نمی‌شناختیم، دنیای جنگ تنها دنیایی بود که با آن آشنا بودیم، و مردمان جنگ تنها مردمانی که می‌شناختیم‌شان. من امروز هم جهان و مردمی جز این نمی‌شناسم. آیا جهان و مردم غیر جنگی زمانی وجود خارجی داشته‌اند؟

تمام جمعیت روستایی که در آن کودکی‌ام را گذراندم، پس از جنگ، از زنان تشکیل می‌شد. صداهای مردانه را به خاطر نمی‌آورم. و به این دلیل، تنها چیزی که برایم مانده، همین روایت زنان از جنگ است. می‌گیرند، مرثیه می‌خوانند و می‌گریند.

در کتابخانه‌ی مدرسه کتاب‌های جنگی نیمی از کل کتاب‌ها را به خود اختصاص داده بودند. در کتابخانه‌های روستا و مرکز بخش هم، که پدرم اغلب برای امانت گرفتن کتاب به آن‌ها سر می‌زد، وضعیت به همین منوال بود. امروز من جواب این چرا را می‌دانم. مگر این امر اتفاقی بوده؟ ما همواره یا در حال جنگیدن بودیم یا در حال آماده‌باش برای جنگ. همیشه خاطرات جنگ‌های مان را مرور می‌کردیم. هیچ وقت جور دیگری زندگی نکرده‌ایم، شاید اصلاً بلد نیستیم جور دیگری زندگی کنیم. نمی‌توانیم نوع دیگری از زندگی را تصور کنیم، البته باید زمانی طولانی را صرف یادگیری این مسئله کنیم.

در مدرسه به ما یاد دادند مرگ را دوست داشته باشیم. در انشاهای مان می‌نوشتیم که حاضر بودیم به نام و خاطر... بمیریم... رویاپردازی می‌کردیم...

اما صداهای کوچک و خیابان چیز دیگری را فریاد می‌زدند و البته بیشتر و سوسه‌مان می‌کردند.

من مدت زیادی یک انسان کتابی بودم که واقعیت او را پریشان و درعین حال به خود جذب می‌کرد. حالا فکر می‌کنم؛ اگر من انسانی واقع‌گرا بودم، آیا باز هم به چنین چاه عمیقی می‌افتادم؟ چرا به این مصیبت گرفتار شدم، به خاطر نادانی؟ یا این که راه را حس می‌کردم؟ آخر این حس همواره با من بوده و هست...

مدت‌ها در پی‌اش بودم... با چه کلماتی می‌توانم آن‌چه را می‌شنوم انتقال دهم؟ دنبال ژانری بودم که با گوش و چشم من متناسب باشد و با نوع نگاهی که به جهان اطرافم دارم همخوانی داشته باشد.

زمانی کتابی به دستم رسید؛ من از روستای آتشین می‌آیم اثر آلس آداموویچ، یانکا بریل و ولادیمیر کالسینیک. تنها داستایوسکی بود که توانست به اندازه‌ی خواندن این کتاب مرا تحت تأثیر قرار دهد. در این جا شکل اثر غیرعادی است؛ رمان از صداهای زندگی تشکیل شده، از آن‌چه در کودکی شنیدم، از آن‌چه در خیابان، خانه، رستوران و اتوبوس برقی به گوش می‌رسد. بله. بالاخره آن‌چه را دنبالش بودم یافتم. پیشاپیش این را حس کردم.

آلس آداموویچ معلم من شد...

به مدت دو سال، همان قدری که با مردم ملاقات و مصاحبه می‌کردم، فکر هم می‌کردم. می‌خواندم. کتابم درباره‌ی چه چیزی خواهد بود؟ خوب، یک کتاب جنگی دیگر... برای چه؟ تا به حال هزاران جنگ رخ داده بود، کوچک و بزرگ، مشهور و ناشناخته. کتاب‌های بسیار زیادی درباره‌شان نوشته شده بود. اما... مردها بودند که راجع به مردها می‌نوشتند، این مسئله کاملاً روشن و مشخص است. همه‌ی آن‌چه از جنگ می‌دانیم، با «صدای مردانه» به ما گفته شده. همه‌ی ما در قیدوبند تصورات و احساسات «مردانه» از جنگ هستیم. **واژگان «مردانه»**. درحالی که زن‌ها سکوت می‌کنند. هیچ‌کس غیر از من از مادر بزرگم و